

بی صورت

مؤلف: آلیسا شینمل

مترجم: شادی غفیری



سرشناسه	:	مشینمل، الیسا بی Sheinmel, Alyssa B./
عنوان و نام پدیدآور	:	بی‌صورت/ مولف آلیسا شینمل؛ مترجم شادی غفیری
مترجم	:	شادی غفیری
مشخصات نشر	:	تهران انتشارات سیصد و شصت درجه، ۱۴۰۴
شابک	:	978-622-5558-85-4
عنوان اصلی	:	FanFaceless, 2015
مشخصات ظاهری	:	۳۷۹ ص؛ ۱۴/۲۱×۵/۵ س.م. ۲۴۶
موضوع	:	داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۱
وضعیت فهرست‌نویسی	:	فبپا
رده بندی کنگره	:	۳۶۱۳PS
رده بندی دیویی	:	۸۱۳/۶
شماره کتابشناسی ملی	:	۹۹۸۲۰۲۵
اطلاعات رکورد	:	فبپا

تتنا سنامه کتاب

بی‌صورت

ناشر: ۳۶۰ درجه

نویسنده: آلیسا شینمل

مترجم: شادی غفیری

نوبت چاپ: اول ۱۴۰۴

تیراژ: ۱۰۰۰ جلد



@360pub



360pub



www.360pub.ir



تهران ۵۸۷-۱۳۱۴۵



۰۳-۶۶۹۸۹۵۰۲۱

کلیه حقوق این اثر برای انتشارات محفوظ است.

تقلید، تکثیر، انتشار و ذخیره‌سازی تمام یا بخشی از این اثر به هر شکل (چاپی، الکترونیکی و...) و با هر هدف بدون مجوز از ناشر، غیرقانونی و قابل پیگرد است.

فصل اول: تابستان

قسمت اول

قدم بردار، نفس بکش. قدم بردار، نفس بکش.

سرِنا، بهترین دوستم، نمی‌تواند از این تمرینات دویدن من سر در بیاورد. یک بار گفت که دویدن، از میان این همه ورزش‌های هوازی متنوع به مراتب بدترین ورزش و بدترین تنبیه است. البته، سرنا به یوگا مشغول است.

قدم بردار، نفس بکش. قدم بردار، نفس بکش.

تا جایی که می‌دانم، هیچ ورزشی جای دویدن را، علی‌الخصوص در این صبح زیبا، نمی‌تواند پر کند. صبح زود است؛ مه غلیظ خلیج هنوز تمام نشده. می‌شود گفت تمام شهر متعلق به خودم است - فقط من و چند نفر سگ‌گردان و کارکنان تحویل پیک، همگی ما در این هوای مه آلود شدید صبحگاهی، به راه خود ادامه می‌دهیم. حدود اردیبهشت ماه است، ولی در این وقت و ساعت، دمای هوا به‌سختی به پنجاه درجه فارنهایت می‌رسد. هوا هوای دویدن است. بین هر قدم دو نفس می‌گیرم. بخار نفسم ابری را مقابل صورتم شکل داده است و درست از میان این ابر به‌سرعت عبور می‌کنم.

قدم بردار، نفس بکش. قدم بردار، نفس بکش.

جالب اینکه دویدن همه‌جای بدن را درگیر می‌کند. فقط قسمت‌های اصلی درگیر این ورزش، مثل ساق پا و ماهیچه چهارسر ران متحمل درد و فشار نیستند، بلکه معده‌ام

هم درد می‌گیرد، تمام ماهیچه‌های بدنم منقبض می‌شوند تا به من کمک کنند قدم بعدی را بردارم، علی‌الخصوص وقتی سربالایی می‌روم - یعنی همین حالا. شانه‌هایم درد می‌گیرد، مفاصل شانه‌هایم یعنی همان جایی که بازوهایم را به عقب و جلو حرکت می‌دهم تا خودم را به جلو بکشانم، درد دارند. همیشه تمام تلاشم این است که تمرکز خودم را از این درد دور کنم. زمانی که مشغول درس‌خواندن برای امتحانات ورودی دانشگاه بودم، برای تحمل این درد خودم را با دوره کردن معنی لغات سرگرم می‌کردم. قبل از این امتحانات هم خودم را با گوش‌دادن موسیقی با صدای خیلی خیلی بلند مشغول می‌کردم تا بنا به تصوراتم خودم را از این درد خلاص کنم. حالا هم تمام وقایع شب گذشته را لحظه‌به‌لحظه و کلمه‌به‌کلمه در ذهنم مرور می‌کنم. یعنی همان شبی که بالاخره چیراگ به مجلس دانشجوهای سال اولی دعوت‌م کرده بود.

صادقانه بگویم، شاید به‌همین خاطر باشد که این وقت صبحی به‌جای اینکه مثل بقیهٔ خلائق در رختخوابم در خواب ناز باشم این بیرون مشغول دویدم. چرا باید خوابیده باشم وقتی بیدار ماندن و فکر کردن دربارهٔ وقایع شب قبل این‌قدر شادی‌برانگیز است؟

قدم بردار، نفس بکش. قدم بردار، نفس بکش.

این‌طور نبود که به فکرم نرسد او قرار است از من درخواست کند. من و چیراگ از دی ماه باهم بیرون می‌رفتیم؛ البته که قرار بود دعوت‌م کند. اما خبر نداشتم چطوری بخواهد این کار را انجام دهد و قطعاً خیال هم نمی‌کردم که قصد داشته باشد ساعت نه شب آن سه‌شنبه، سروکله‌اش پشت درِ خانه‌ام پیدا شود و آن دسته گل رز قرمز را برایم بیاورد که رویش نوشته بود: «میزی وینترز، دوست دارم. با من به مجلس می‌آیی؟»

قبلاً هیچ‌وقت «دوستت دارم» بین ما در کار نبود.

داخل خانه راهش ندادم. از آنجا بیرون آمدم و به‌طرف ایوان رفتم، در را محکم پشت‌سرم بستم و می‌خواستم بگویم من هم دوستت دارم؛ اما صدای دعوا مرافعهٔ پدر و مادرم که از پشت در بسته هم به‌گوش می‌رسید، نمی‌گذاشت حرفی بزنم.

داد و بیداد رسا و تندوتیز پدرم به گوشمان می‌رسید. دعوا بر سر ظرف‌های نشسته و چند روز مانده پدرم داخل سینک ظرف‌شویی بود.

«اگه این قدر اذیت می‌کرد، چرا ظرف‌ها رو توی ماشین ظرف‌شویی نذاشتی؟»

«چون وظیفه من نیست پشت‌سرت راه بیوفتم و جمع‌وجور کنم. درضمن، می‌خواستم ببینم دیگه تا کی می‌داری ظرف‌ها اونجا بمونن تا بالاخره با چشمت ببینی خودم پا شدم و این ریخت و پاشت رو تمیز کردم.»

«پس این ظرف‌ها هم یه جور امتحان بوده که داشتم پس می‌دادم و خبر نداشتم. آره؟»

«آره، امتحانی که مردود شدی.»

فکر نکنم موضوع دعوا اصلاً برایشان اهمیتی داشته باشد. به گمانم فقط دعوا می‌کنند چون یادشان رفته جور دیگری هم می‌شود با یکدیگر ارتباط برقرار کنند. اما به هر صورت، سروصدای داد و فریاد آن‌ها یک جور سرپوش خفه‌سازی برای حال و هوای کلی عشق بود. به همین خاطر بود که در جواب چیراگ نگفتم دوستت دارم. بلکه، او را به پایین پله‌های درب ورودی هل دادم و باهم تا ماشین پارک شده‌اش در قسمت ماشین‌روی خانه‌مان رفتیم. پیش‌تر هم دست‌کم ده‌ها بار چنین اتفاقی افتاده بود و به دلیل یکی از همان پیکارهای حماسی متعددِ خانه‌مان بین پدر و مادرم، او را به عقب هل داده بودم و از خانه دورش کرده بودم. بی‌شک، چیراگ خبر داشت چرا به این تندی به عقب هل داده می‌شد، جوری که نزدیک بود هر دو روی پله‌های ایوان ورودی نقش بر زمین شویم، اما آن قدر حواسش بود که ملاحظه کند و چیزی نگوید. در عوض، با هر قدمی که مرتب می‌گفتم، «باشه، باشه، البته که باهات می‌آم به اون مجلس»، پوزخندی بر لبانش دیده می‌شد.

وقتی از آن‌جا رفت، نگران بودم شاید اشتباهی از من سر زده باشد. شاید باید پیش‌ازاینکه سوار ماشینش می‌شد و می‌رفت، می‌گفتم من هم دوستت دارم. اما آن موقع، در اصل خودش شخصاً نگفت دوستم دارد، پس شاید قرار نبود من هم بگویم. شاید اگر

علناً گفته نمی‌شد، از نظر اصولی و رسمی قبول نبود. شاید موقع گفتن «دوستت دارم» یک آداب مؤکد رفتاری به‌خصوصی هست که من خبر نداشتم چون اصلاً برایم پیش نیامده بود. شب قبل دیروقت بود، که درواقع به‌نظر آمد من هم در یادداشتی همین را بگویم، تا کاملاً مساوی شویم.

حالا هم دارم پلک می‌زنم تا از عرق پاک شود و چشم‌های قهوه‌ای تیره‌اش با آن نگاه خیره به من، در نظرم نقش بسته است، که وقتی لبانش به لبخندی گشوده می‌شد، گوشه چشم‌هایش چین می‌خورد. ما دو نفر، لااقل از لحاظ مشخصات بدنی، نقطه مقابل هم هستیم. موهای من قرمز و چشمانم آبی با پوست خیلی سفید و کک‌مکی است. پوست کاراملی او بدون حتی یک تکه لک‌وپک است. چیراگ این کک‌مک‌هایم را قشنگ می‌داند. یک‌بار به من گفت فکر می‌کند کک‌مک‌هایم جذابند؛ مثل یک عالم خالکوبی‌های ریزه کنار هم.

امشب قرار است با هم بیرون باشیم. شاید همان موقع این عبارت را بگویم. اگر چیراگ قبل از من بگوید، پس من هم حتماً می‌گویم. حالا دارم کلمات را با خودم تمرین می‌کنم و بین این نفس‌نفس‌زدن‌ها بلند بلند زیرلبی می‌گویم: «من هم دوستت دارم. من هم دوستت دارم. من هم دوستت دارم.» نفس‌نفس‌زنان به دوی سرعت وارد می‌شوم. گفتن هر کلمه باری بر لبانم است. به آخرین تپه مسیر خودم رسیده‌ام و سپس باید برگردم و به سمت خانه شروع به دویدن کنم. فقط باید به دور یک مسیر با انحنای بیش‌تر پیش بروم. عرق از گردنم زیر موهای دم‌اسبی‌ام سرازیر شده و راهش را به‌سوی لباس گرم‌کنی‌ام پیدا می‌کند.

بیش از یک ماه پیش، همان لباسی که قرار است در مجلس بپوشم در مجله‌ای پیدا کرده بودم؛ یک لباس سبز ابریشمی. حتی یک تل پارچه‌ای با همان سایه سبز رنگ از جنس خود پارچه لباس دارد، که می‌شود با آن موهای بلندم را مدل گوجه‌ای ببندم. لباس گران‌قیمتی است، اما فکر کنم بشود مادرم را راضی کرد. حداقل کاری است که می‌تواند برای جبران اتفاق دیشب در حقم انجام دهد. دعوای همیشگی پدر و مادرم

باعث شد یکی از مهم‌ترین لحظات زندگی‌ام ضایع شود. اما به‌هرترتیب مجبورم تمام تلاش خودم را بکنم و جرأت داشته باشم با این تِل موی پارچه‌ای به آن مجلس پا بگذارم. با این تل سبزِ کلاه‌مانند لابه‌لای این موهای قرمزی که دارم، شاید شبیه یک وروجک سال نو یا کوتولهٔ ایرلندی قصه‌ها یا چیزی در همین مایه‌ها به نظر بیایم. شب گذشته تصویر لباس را به دوستم سرنا نشان دادم و تصورش بر این بود که کاملاً عالی از آب درمی‌آید، ولی خودم هنوز از این بابت مطمئن نیستم.

مسیر دوندگی را دور می‌زنم و پیاده‌روی را در مسیر طولانی خانه شروع می‌کنم. این قسمت از تمرینات دوندگی‌ام ساده‌ترین بخش محسوب می‌شود؛ بیش‌تر مسیر سراسیمه‌ای است و آخر مسیر بازگشتم هم دوش آب داغ و صبحانه انتظارم را می‌کشد. متوجه افتادن اولین قطرات باران نمی‌شوم؛ اما هرچه شدت باران بیش‌تر می‌شود، دیگر نمی‌توان آن را نادیده گرفت. سرنا حتماً خواهد گفت که قبل از اینکه امروز صبح تصمیم به دوندگی گرفتیم، باید برنامهٔ پیش‌بینی آب‌وهوا را تماشا می‌کردم. سرنا اطلاع نداشت که چند ساعت قبل از صدای زنگ ساعت از خواب بلند شده بودم، در تاریکی لباس پوشیده بودم و حتی بدون ورناندازی خودم در آینه از خانه بیرون زده بودم. و به کلی بی‌خیال گزارش هواشناسی بودم.

فقط به این دلیل دوندگی را کوتاه می‌کنم، که چیراگ دوست دارد بعد از مدرسه باهم به تمرینات دوندگی برویم. وقتی باهم دوندگی می‌کنیم، همیشه به مسابقه ختم می‌شود، که به‌صورت چندین مسابقهٔ کوچک در طول مسیر دوندگی انجام می‌شود. می‌خواهیم ببینیم کدام‌یک از ما دو نفر می‌تواند سریع‌تر به انتهای خیابان حاضر برسد؟ کدام‌یک از ما دو نفر می‌تواند اول از همه به بالای آن تپه برسد؟ کدام‌یک از ما دو نفر می‌تواند از روی آن کندهٔ درخت محله‌مان بپرد؟ امروز اهمیتی ندارد که دوباره به ورزش بروم. به هر بهانه‌ای بوده باشد می‌خواهم وقت بیش‌تری را با او بگذرانم – یا به‌طور کلی بگویم از هر دلیلی که فقط کمی بیش‌تر از خانه دورم کند تا از دعوا و مراقبهٔ پدر و مادرم خلاص شوم، استقبال می‌کنم.

فقط چند ساختمان دیگر تا خانه مانده است؛ از همین جا می‌توانم آن کنده درخت را ببینم. زمانی درخت بلوطی پرشاخ و برگ بود، اما چند سال قبل دچار صاعقه شد. شاخه‌های درخت به پنجره‌های خانه مجاورش برخورد کرده، آن‌ها را درهم شکسته و به داخل خانه فرو رفته بودند؛ تنه درخت که به‌طور تمام قد آن طرف خیابان بر زمین افتاده بود، یک جور تصادف زنجیره‌ای را برای خودروها به بار آورده بود. با این اوضاع، هیچ تنابنده‌ای زحمت بریدن کنده آن را نکشیده بود. گویا ریشه‌ها خیلی عمقی بودند و ریشه‌کنی‌اش خیلی هزینه برمی‌داشت. لازم بود در ابتدا انشعاب آبِ نیمی از ساکنین محل قطع گردد. دست‌کم پدرم این‌گونه در جوابم گفته بود. شاید هم منظورش فقط آن بود که از بیرون ماندن در هوای رعدوبرقی بترسم، درست مثل همین‌الان که بیرونم.

باران کم‌کم مثل یخ سرد می‌شود و یواش‌یواش زیر لباس و کتانی‌هایم رخنه می‌کند. دارم می‌لرزم. با اولین بانگ رعدوبرق از ترس پریدم. دیگر تصمیم می‌گیرم دوی سرعت را انتخاب کنم؛ از همین جا می‌توانم خانه‌مان را تقریباً رؤیت کنم. به‌هرجهت، نباید مثل بچه کوچولوها ترسو باشم و از یک غرش و رعدوبرق مختصر آسمان وحشت کنم. وقتی کوچک بودم و رعدوبرق می‌شد، چهاردست‌وپا در رختخواب پدر و مادرم جا خوش می‌کردم و همان‌جا می‌خوابیدم. الان دیگر اگر بخواهم هم نمی‌شود چنین کاری کرد. پدرم ماه‌ها قبل اتاق خوابش را جدا کرده بود و در اتاق مطالعه می‌خوابید.

رعدوبرق آسمان از خود رگه‌هایی را برجای گذاشته، مه را می‌شکافد و محله‌مان را نورباران می‌کند. برای یک لحظه خیلی برق‌آسا، همه‌جا به‌قدری روشن می‌شود که گویی وسط روز هستیم و انگارنه‌انگار ساعت شش صبح بوده است. فقط در عرض یک ثانیه، می‌توانم ببینم که دوندگی را قطع کرده‌ام و سر جای خودم بی‌حرکت ایستاده‌ام.

اکنون بانگ دیگر رعدوبرق از فاصله‌ای نزدیک‌تر به گوش می‌رسد و من تمام قد به‌طرف صدا برمی‌گردم. پشت‌سر من، فقط چند متر آن طرف‌تر از کنده درخت، صاعقه به درختی اصابت کرده است. چرا همه می‌گویند ضرب‌المثل صاعقه هیچگاه یک محل

را دو بار مورد اصابت قرار نمی‌دهد، حرف درستی است؟ یک شاخه سیاه زغال شده فقط با چند تار الیاف چوبی از تنه درخت آویزان است و بر سیم‌های برق یا تلفن، یا لابد هر سیم دیگری، تکیه پیدا کرده است و جرقه‌های درخشانی با رقص شاخه در باد، از همان‌هایی که مثل آتش‌بازی است، به اطراف آن پراکنده می‌شوند.

باید راه بیفتیم و به خانه برسیم، لباس‌هایم را عوض کنم و بر روی رادیاتور شواژر بنشینم تا خودم را گرم کنم. اما به دلیلی، متوجه شدم در این نقطه می‌خکوب هستم و خیره‌خیره شاهد فرود خاکسترهای آتشینم. دیدن این جرقه‌ها با وجود این شدت بیش‌ترشده باران پدیده‌ای حیرت‌انگیز است، اما عجیب‌تر این است که در چنین وضعیتی باز شعله‌ور می‌شوند. با حرکت و پیش‌روی آتش تا نوک شاخه درخت، صدای جلزوولز رسایی از آن به‌گوش می‌رسد، صدای ترق‌وتروق چپیس‌مانندی از برگ‌هایی که شروع به سوختن کرده‌اند، شنیده می‌شود و خاکستر ریز سفیدی هوای پیرامون را آکنده است. ته گلویم طعم دود را حس می‌کنم، دودی غلیظ و سنگین که به گمانم شاید حالم را خراب کند.

لحظه‌ای که سرانجام شاخه از درخت جدا گردید، سیم‌ها را همراه خودش محکم به زمین کوبید و صدایی وحشتناک شبیه به رعدوبرق از آن به‌گوش رسید، دست‌هایم را روی صورتم فشار دادم.

باز هم نور شدید رعدوبرق آسمان را روشن می‌کند، اما محله من همین‌الان غرق در نور آتش‌سوزی و جرقه‌هایی است که از سیم‌ها به‌اطراف پرتاب می‌شوند. وقتی سیم‌ها به زمین خیس برخورد می‌کنند، صدای «هیسس» از آن‌ها بلند می‌شود.

چشمانم را می‌بندم و به صداها گوش می‌کنم: صدای «هیسس» کمابیش شبیه زمزمه‌هایی به نظر می‌آید. «هیسس، هیسس، هیسس».

به نظر می‌رسد شنا می‌کردم. ولی نه، شنا نمی‌کردم. داشتم دوندگی می‌کردم.

قدم بردار، نفس بکش. قدم بردار، نفس بکش.

یک نفر داد می‌زند: «داره تکون می‌خوره!» صدای پدرم است. اما پدرم اینجا وسط دوندگی من چه کار می‌کند؟ سال‌هاست که دیگر باهم دوندگی نکرده‌ایم. دیگر نمی‌تواند هم‌پای من دوندگی کند.

قدم بردار، نفس بکش. قدم بردار، نفس بکش.

به تدریج درمی‌یابم دیگر روی پاهایم نیستم. درمی‌یابم پاهایم آسفالت را لمس نمی‌کنند؛ بلکه معلق هستند و با چیزهایی محکم پوشیده شده‌اند. احساس شنا، اصلاً هیچ ارتباطی با آب ندارد؛ اما پس از خوابی عمیق و طولانی، در هوشیاری شنا می‌کنم. «تو رو خدا عجله کنین!» این بار صدای مادرم به گوش می‌رسد: «داره تکون می‌خوره!»

چرا طوری فریاد می‌زنند که انگار حرکت کردن من، یک‌جور معجزه است؟ هر دقیقه از روز در حال حرکت کردن هستم. حتی موقع خواب هم حرکت می‌کنم – مرتب لگد می‌زنم و می‌غلتم و از آن دسته آدم‌هایی هستم که نمی‌توانند کل شب را در همان وضعیت ثابت باقی بمانند.

صدای عمیقی که آشنا نیست، نامم را صدا می‌زند، یک‌بار، دوبار. نور روشنی را به درون چشمانم می‌اندازد. زیر لب می‌گویند: «بازتر.» با صدای بلندتری می‌گویند: «تا یه ساعت دیگه پشت‌سر هم توی همین حالت بیداری و بیهوشیه. یه مدتی خواب‌آلوده‌ست، تعجب نکنین.»

یک لحظه زمان می‌برد تا متوجه شوم آن مرد با صدای عمیقش با من حرف نمی‌زند، بلکه دارد درباره‌ی من صحبت می‌کند. دهانم را از هم می‌گشایم تا حرفی بزنم،

اما دوباره در خواب فرومی‌روم و سؤالاتم را قبل از اینکه فرصتی برای فرار از دهانم بیابند، در خود فرو می‌برد.

تا آن جایی که خاطرم هست، دست‌کم سه مرتبه دیگر هم چنین می‌شود - تکانی می‌خورم، فریادی از پدر و مادرم بلند می‌شود، مردی با صدایی عمیق درون چشمانم نور می‌اندازد و دوباره به خواب فرومی‌روم - اما دفعه چهارم، بالاخره چشمانم باز می‌شود و بیدار می‌مانم.

پوست دور چشمانم در پارچه‌ای ضخیم و حجیم پیچانده شده است. به نحوی که میدان دید بسیار باریکی همانند یک تونل پیدا کرده‌ام: فقط در صورتی قادر به رؤیت همه چیز هستم که درست در نقطه مقابلم قرار گرفته باشند، به همین خاطر در این حالت درازکش روی کمرم فقط قادر به رؤیت سقف هستم که به رنگ آبی‌روشن چسب‌مانندی است؛ شاید به این دلیل که فکر کرده‌اند این گونه آسمان را تداعی خواهد نمود.

می‌خواهم صحبت کنم، اما صدایم با خِس خِس خیلی نازکی به گوش می‌رسد، انگار هفته‌هاست که آبی نخورده باشم. گلویم مثل کاغذ سنباده شده است و انگار ده‌ها سوزن نازک درون لب‌هایم فرو رفته باشند و آن‌جا را آماج سیخ‌زدن‌هایشان کرده باشند.

زیر لب می‌گویم: «مامان؟» تلاش می‌کنم گلویم را صاف کنم، زبانم را بر روی لب‌هایم بکشم، آب دهانم را قورت بدهم، اما گلو و دهانم خشک خشک است. لب‌هایم تَرک دارد و وقتی زبانم را بیرون می‌آورم تا بر روی آن‌ها بکشم، پوششی خارجی را بر روی صورتم حس می‌کنم.

به گمانم باندپیچی‌ها بوده باشد. به گمانم در بیمارستان به سر می‌برم.

خِس خِس کنان می‌گویم: «مامان؟» تلاش دارم به پهلوی برگردم اما حس می‌کنم انگار سمت چپ بدنم پانصد کیلو وزن دارد. قادر به غلت‌زدن نیستم.

«من اینجام، عزیزم.» صدای مادرم نرم و صاف به نظر می‌آید و اصلاً شبیه همان صدایی نیست که قبلاً موقع صدا زدنم برای کمک کردن به او شنیده بودم. سعی می‌کنم سرم را بلند کنم تا بتوانم قیافه‌اش را در میدان دیدم قرار دهم، اما در عمل موفق به چرخش گردنم نمی‌شوم. حس می‌کنم سرم درون یک قالب گچی گیر کرده باشد. شاید هم این چنین باشد. عرقم شروع به سرازیر شدن می‌کند، چرخه دلهره شدید، درون قفسه سینه‌ام می‌چرخد. چه بر سرم آمده است؟

مادرم مجبور است با تمام هیكل خودش را در موقعیتی قرار دهد که چهره‌اش مستقیم بالای چهره من قرار بگیرد، تا بالاخره بتوانم او را در بالای سرم، در میدان دیدم داشته باشم. وقتی حالت چهره‌اش را می‌بینم، چرخه دلهره شدید بدتر می‌شود. هیچگاه قیافه‌اش این قدر وحشت‌زده نبوده است. از آخرین دفعه‌ای که دیده بودمش، انگاری ده سال پیرتر شده است.

وای خدای من، قطعاً اوضاع خیلی بدی پیدا کرده‌ام. قلبم به تپش شدیدی می‌افتد، به آن شدتی که تقریباً صدای دستگاه درمی‌آید.

می‌گویند: «عزیز دلم.» و سعی می‌کند نزدیکم شود، اما سرم تکان می‌خورد، یا شاید سعی دارم تکانش دهم. قادر به تکان دادن گردن خود نیستم. خداجانم، یعنی فلج شده‌ام. خداجانم، ستون فقراتم شکسته است و دیگر هیچگاه نمی‌توانم دوندگی کنم. مثل آن آدم‌هایی می‌شوم که با ویلچر هستند و آن را به کمک دمیدن درون یک لوله به حرکت درمی‌آورند.

نه، می‌زی. به خودت بیا. قبلاً قادر بودم پاهایم را تکان دهم. همه دیده بودند که پاهایم تکان خورد. همین حالا سعی می‌کنم لگدپرانی کنم تا فقط امتحانشان کرده باشم. عمیق تنفس می‌کنم، گلویم هنوز خشک و سوزان است، اما تپش قلبم دارد پایین می‌آید. دستگاه به صدای همیشگی خود برگشته است. با دقت به این صداها گوش می‌کنم و حدسم بر آن است که باید سمت راست تخت و دقیقاً بالای سرم در سمت راست آن نصب شده باشد.

خسِ خَسِ کنان می‌گویم: «آب.» نمی‌شود کلمات را از زیر این نوع پارچه نامعلومی که دور تا دور صورتم پیچیده‌اند، به‌درستی ادا نمود. حرفم این‌گونه به‌گوش می‌رسد: «آو-آو»، اما مادرم قطعاً متوجه شده است، به‌این‌خاطر که سرش را به‌نشانه تأیید تکان می‌دهد و سپس ناپدید می‌شود. خیلی جای دوری نمی‌رود؛ فقط از جایش تکان خورده تا فنجان آبی را از میز کنار تخت بیاورد، اما دیگر در میدان دید من نیست.

مادرم سؤال می‌کند: «می‌شه؟ طوری نیست؟»

صدای زن دیگری در پاسخ می‌آید: «فقط یه کمی.»

جو یا می‌شوم: «کی بود؟» کاش می‌شد نگاهی بباندازم. کاش می‌شد روی تخت بنشینم. کاش می‌شد از سر جایم تکان بخورم.

مامان می‌گوید: «آنا بود، یکی از پرستارها.»

پس از آن، دوباره می‌توانم چهرهٔ مامان را ببینم. فنجانی را به دهانم نزدیک می‌کند و با یک نی شروع به آب‌خوردن می‌کند، با آن‌که نی لب‌هایم را اذیت می‌کند. نی را با دندانم ثابت نگه داشته‌ام. هیچگاه آب‌خوردن این‌قدر خوب نبوده است. فکر می‌کنم از تشنگی بتوانم ده، بیست یا شاید هم سی تا لیوان آب بنوشم.

آب را درون دهانم می‌گردانم تا هرجایی از آن‌که احساس خشکیدگی دارد، مرطوب شود.

مادرم می‌گوید: «این‌قدر نه، عزیزم. کم‌کم.» و فنجان را از لبم برمی‌دارد و دوباره چهره‌اش را سرجای اولش بالای سرم رؤیت می‌کنم. چه بلایی بر سرم آمده که دیگر آب‌خوردن هم خطر دارد؟

صدای قدم‌هایی می‌آید؛ یک نفر وارد اتاق می‌شود.

یک صدای دیگر می‌آید: «بهش فرصت بده، سو.» این مرتبه صدا متعلق به پدرم است. «یه ماهی می‌شه که آب نخورده.»

این‌طور که در حالت درازکش کامل هستم، آب‌خوردن کار سختی می‌شود و آب از مجرای اشتباهی پایین می‌رود. سرفه‌ام می‌گیرد - یا یک‌جورهایی دارم سرفه می‌کنم، اما وقتی مثل من بی‌حرکت مانده باشی، این کار هم خیلی سخت می‌شود. منظور من از اینکه تقریباً یک ماهی آب نخوردم دقیقاً چه می‌تواند باشد؟ احتمالاً اشتباه برداشت کرده باشم. صداها به‌درستی نمی‌توانند از این پارچه پیچیده‌شده دورتادور سرم که نمی‌دانم اصلاً چیست، عبور کنند و مبهم به گوشم می‌آیند.

«چشم شده؟» حتی با وجود آب‌خوردن باز صدایی عجیب‌وغریب از خودم درمی‌آورم. نمی‌توانم به‌راحتی عضلات دهانم را حرکت دهم: چه... ده...؟

بابا پاسخ می‌دهد: «الان توی بیمارستانی.» ولی سؤال اصلی مرا بی‌جواب می‌گذارد. قادر نیستم چهره‌اش را ببینم، ولی ظاهراً پایین تخت من ایستاده است. میدان دیدم تنها برای یک نفر می‌تواند جا داشته باشد که آن هم مادرم است.

سپس اضافه می‌کند: «بخش سوانح سوختگی بیمارستانیم. یادت نمی‌آد چه اتفاقی برات افتاده؟»

نمی‌توانم از یاد ببرم که سرم را نمی‌توانم حرکت دهم. بخش سوانح سوختگی بیمارستان. چرخه دلهره شدیدی در دلم قوت گرفته است. بخش سوانح سوختگی نمی‌تواند محل جالبی باشد.

بابا بی‌درنگ می‌گوید: «داشتی دوندگی می‌کردی.» شنیدن صدای پدرم و اینکه احساس کنی در اتاق حضور دارد ولی چهره‌اش را نمی‌بینی، حالت غریبی دارد. «یه طوفان پیش اومد.»

درحالی‌که یادم می‌آید، می‌گویم: «رعدوبرق بود!» این واژه‌ها به‌شکل خف‌ای از دهانم بیرون می‌آیند؛ انگار گاز پانسمان دهانم را پر کرده باشد: «صاعقه‌زده شدم؟»

اول سکوتی در جواب این پرسش‌م به بار می‌آید. اگر در زمان و مکان متفاوتی به سر می‌بردیم، آن‌وقت چنین سؤال‌ی مایه خنده بود. در حالت طبیعی، آدم‌ها صاعقه‌زده نمی‌شوند، مگر نه؟ به‌عبارتی می‌دانم یک جاهایی و یک جورهایی برخی دچار صاعقه

می‌شوند. اما راستش خیلی بعید است، این‌طور نیست؟ عرق عصبی از گردنم سرازیر است و باندپیچی‌هایم را خیس می‌کند. عاقبت مادرم می‌گوید: «گراهام، اون نمی‌تونه ببینه داری سرت رو تکون می‌دی.»

بابا بالاخره پاسخ می‌دهد: «آتش‌سوزی شد.» صدایش به‌نوعی عجیب است، انگار قادر نیست به‌راحتی کلمهٔ آتش‌سوزی را بلند بر زبان آورد. مامان لحظه‌ای از کنارم می‌رود؛ صدای تق‌تق کفش‌هایش روی کف اتاق حین بیرون رفتنش به‌گوشم می‌رسد. هر اتفاقی که برایم افتاده است، لابد خیلی بد بوده که مادرم این‌گونه دارد به پدرم دلداری می‌دهد.

دلم باز به تپش می‌افتد. خدا خدا می‌کنم این تپش آن‌قدر بالا نگیرد که باز صدای بوق دستگاه فعال شود، پس از همان راهم برای تمرکز داشتن موقع دوندگی که سعی داشتم انرژی‌ام را برای دوی سرعت آخر نگه دارم کمک می‌گیرم. اما اراده‌ام برای کنترل بدنم آن‌قدری قوی نیست، دست‌کم این‌بار چنین نیست، چون صدای بوق دستگاه به‌گوش می‌رسد. صدای قدم‌هایی می‌آید و صدای بوق قطع می‌شود - لابد پرستار آنا، دستگاه را خاموش کرده است.

«پدر، لطفاً بگو، مشکل من چیه؟» کلمات سؤالم نامفهوم به نظر می‌رسد: مش... م... چی...؟ سؤالم را تکرار می‌کنم، سعی می‌کنم کلماتم مفهوم باشد. مسلماً هیچ‌گاه به زبان نمی‌آورند که مثل بچه‌ای دوساله حرف می‌زنم.

آن‌قدرها هم بد نیست. از آن دسته آدم‌هایی نیستم که اتفاقات خیلی بدی برایشان می‌افتد. دربارهٔ اتفاقات خوب به‌خصوصی هم همین‌طور است. صرفاً یک دختر معمولی‌ام. آدم خیلی محبوبی نیستم، اما آدم حال‌به‌هم‌زنی هم نیستم. نامزدی دارم که از آن سرگروه‌های تیم فوتبال نیست و من هم نفر اول مسابقات زیبایی نوجوانان نیستم. از کلاس اول تا حالا بهترین دوستم فقط یک نفر بوده است. پدر و مادرم باهم دعوا دارند، درست مثل همهٔ پدر و مادرهایی که بگومگو دارند. فقط یک آدم معمولی‌ام.

و آن قدرها هم بد نیست؛ چون هیچ دردی حس نمی‌کنم. هیچ جایی درد ندارد. سعی می‌کنم بازوی راستم را از سر جایش بلند کنم؛ به نظر مشکلی ندارد. اما وقتی سعی دارم بازوی چپم را بلند کنم، درمی‌یابم آن را یک جوری ثابت بسته‌اند. سرانجام مامان می‌گوید: «دکتر همین الان می‌آد. همین که بیدار شدی، پدرت رفت دنبالش.»

«چرا نمی‌تونم بازوی چپم رو تکون بدم؟»

«همه‌جاش کامل باندپیچی شده عزیزم. بازوی چپ و بالا تنه‌ت، دچار سوختگی درجه دو شده.»

نفسم را رها می‌کنم. سوختگی درجه دو. با خود می‌گویم: خیلی بد به نظر نمی‌رسد. سوختگی درجه دو با ماندن زیاد زیر آفتاب هم می‌شود پیش بیاید؟ همه‌چیز روبه‌راه می‌شود. چرخه دلهرگی‌ام متوقف می‌شود؛ ضربان قلبم کند می‌شود. نفس عمیقی می‌کشم.

باز صدای نزدیک‌شدن قدم‌هایی می‌آید. سپس قیافه‌ای که تابه‌حال به‌چشمم نخورده است، بالای سرم در هوا معلق می‌ماند. اما وقتی حرف می‌زند، صدایش را تشخیص می‌دهم. همانی است که گفته بود یک مدتی دچار خواب‌آلودگی خواهیم بود.

بی‌درنگ سؤال می‌کنم: «سوختگی درجه دو این قدرها هم بد نیست، درسته؟»

سؤالم را نشنیده می‌گیرد. یا شاید هم متوجه سوالم نشد. چطور می‌توانم به پاسخ سؤالاتم برسم، وقتی نمی‌توانم صدایم را به‌گوش آن‌ها برسانم؟ زیر این باندهایی که بسته‌اند، داغ کرده‌ام. با خودم کلنجار می‌روم تا آن‌ها را مثل یک یقه خیلی تنگ بیرون نکشم.

«میزی، من دکتر کوهن هستم. از وقتی اومدی این بخش زیر نظر من بودی.»

از لحنش در عبارت «از وقتی اومدی این بخش» این‌طور برمی‌آید که انگار مدت مدیدی اینجا به سر برده‌ام. کلمات پدرم دوباره به یادم می‌آید.

«منظور بابام از اینکه حدود یه ماهه آب نخوردم چیه؟» کمی برایم طول می‌کشد تا سؤالی با این بلندی را بپرسم. مجبورم قبل از ادای هر کلمه اندکی مکث کنم.

تردید در چشم‌های دکتر کوهن دیده می‌شود. انگار یک‌آن، نگاهی به جانب پدر و مادرم می‌اندازد. سرش را تکان می‌دهد. چشم‌های قهوه‌ای تیره‌اش با چشمان چیراگ تداعی دارد، البته به‌اندازه آن‌ها عمیق و تیره نیستند. نور زیادی که باشد، چشمان چیراگ شبیه دو فنجان قهوه سیاه می‌شود.

دکتر کوهن می‌گوید: «تمام مایعات لازم رو با تزریق سرم دریافت کردی.» به نظر می‌رسد از این بابت قطعاً خوشحال است؛ گویی برای تأمین آب بدن خیلی بهتر بوده باشد که مایعات را به‌جای نوشیدن با سوزن دریافت کنیم.

آهسته می‌پرسم: «توی کما بودم یا چیز دیگه‌ایه؟»

دکتر کوهن می‌گوید: «یه همچین چیزی. اما نه اون اغمائی که تو فکرته.»
خیال می‌کنم بدانم چطوری بوده است، ولی چیزی نمی‌گویم. هیچ‌وقت عملاً ایده‌ای از اغماء نداشتم.

دکتر با احتیاط جواب می‌دهد: «ما هوشیاریت رو پایین آوردیم.»
یک‌دفعه، دلم خواست به‌جای قیافه دکتر کوهن چهره مادرم را، ولو غرق در وحشت، می‌دیدم. راستش، اولین بار بود – شاید هم فقط همین دفعه بود – که بعد از مدت‌ها دلم می‌خواست روی پاهای مادرم نشسته بودم، دلم می‌خواست بغلم کند و به این‌ور و آن‌ور تکانم دهد و مثلاً بگوید چیزی نیست، چیزی نشده عزیزم و اصلاً نگران نباش، فقط یکی دو تا خراشه.

بالاخره می‌پرسم: «چرا؟»

«با این جراحات میزی، دچار سوختگی شدیدی شدی.» دکتر قیافه‌ای جدی دارد، لبانش بین گفته‌ها به خطی کاملاً صاف تبدیل می‌شود: «جراحات به‌قدری عمیق بود

که تصمیم گرفتیم هوشیاری ت رو پایین بیاریم، تا وقتی که بتونیم برای کم شدن دردت دارو بدیم. بدنت برای خوب شدن زمان می‌خواد.»

زیاد هم بد به نظر نمی‌رسد. لابد حالم دیگر خوب شده است که دکترها تصمیم گرفته‌اند از بیهوشی دربیایم. احتمالاً بدترین قسمت را وقتی خواب بودم رد کرده‌ام.

می‌پرسم: «چه مدت؟»

دکتر کوهن در جواب می‌گوید: «چند هفته.»

گفت چند هفته طول می‌کشد؟ خوب پس چند هفته است! می‌دانم که نباید از این حرف تعجبی داشته باشم - پدرم قبلاً گفته بود تقریباً یک ماه طول کشیده است - فقط، این دکترها واقعاً فکر می‌کنند کی هستند؟ آدم یاد جادوگر شرور در داستان زیبایی خفته می‌افتد!

چشمانم را می‌بندم و سعی دارم مروری بر تک‌تک چیزهایی که از دستم رفته داشته باشم. مجلس سال اولی‌ها. قرار بود سه هفته قبل از پایان سال تحصیلی برگزار شود. قرار بود من و سرنا با کمک همدیگر برای مهمانی آماده شویم. قرار بود سرنا موهایم را برایم درست کند، چون هیچ‌وقت حوصله مدل موی پیچیده را نداشتم و فقط مدل دم‌اسبی ساده را بلد بودم. قرار بود وقتی چیراگ دنبالم می‌آید، سرنا با دوربین خود آماده عکس‌برداری از قیافه چیراگ به محض رؤیت من برای اولین بار در لباس شب باشد.

چند روز تا پایان سال تحصیلی باقی مانده؟ مگر خبر ندارند که نمی‌شود سر جلسات امتحان نهایی‌ام غیبت داشته باشم؟ باید مقالاتم را بنویسم. باید در مسابقات دوندگی شرکت کنم. یعنی مجبورم دوباره درس‌های سال اول را بگیرم؟ آخر چطور می‌توانم با کارنامه‌ای به این بدی از دانشگاه برکلی پذیرش بگیرم؟

دوره تابستانی. می‌توانم در دوره تابستانی شرکت کنم. خیلی از بچه‌ها شرکت کرده‌اند. و دکترها هم یک گواهی پزشکی برای پرونده تحصیلی‌ام صادر می‌کنند تا تأیید کند بزهکار یا کاره دیگری نبوده‌ام، فقط دچار حادثه شده‌ام.

جویا می‌شوم: «کی می‌تونم برم خونه؟» و درعین‌حال به‌قدری سریع و نجویده حرف می‌زنم که این‌چنین به‌گوش می‌رسد، «کِ میتانم بارام خون...؟» یک‌بار دیگر حرفم را تکرار می‌کنم و این مرتبه آن را شمرده‌تر بیان می‌کنم.

دکتر کوهن دوباره نگاهی می‌اندازد: «میزی، متأسفانه باز هم قراره یه کمی بیش‌تر پیشمون بمونی.»

«چرا آخه؟ فقط برای چند تا سوختگی درجه دو؟»

حتی وقتی سؤال می‌کنم، خودم می‌دانم مسئله دیگری هم هست که هنوز مرا از آن باخبر نکرده‌اند. یک‌بار به این یقین رسیدم که یک اتفاق خیلی بدی برایم افتاده است. این مسئله را می‌توان با شنیدن لحن صدای مادرم و با دیدن لب‌خند تصنعی نقش‌بسته بر چهره دکتر کوهن فهمید. باز دلهره ناگهانی وجودم را پر کرده است. ضربان قلبم تندتر می‌شود. شُرْشُر عرق از گردنم سرازیر است.

برای چند تا سوختگی درجه دو که آدم را در ابهام نمی‌گذارند.

اظهارات مادرم مثل زنگ بلندی در گوشم می‌پیچد: «میزی، آخه فقط سمت چپت نیست که سوختگی داره.»

قسمت سوم

صورت‌م بود که درب و داغان شده بود. سوختگی صورتم از برق‌گرفتگی با آن سیم‌های پایین‌افتاده همراه با شاخه درخت پیش آمده بود. لحظه‌به‌لحظه حادثه را برایم تعریف می‌کنند. پس از آن جرقه‌های شبیه آتش‌بازی دیگر چیزی خاطرم نمانده است، بنابراین طوری دارم به صحبت‌ها گوش می‌دهم انگار که برای شخص دیگری پیش آمده است.

بابا چنین اظهار می‌دارد: «خونواده اسمیت با اورژانس تماس گرفتن.» آن‌ها سه خانه آن‌طرف‌تر ساکن بودند.

مامان به حرف‌هایش ادامه می‌دهد: «آقای ایوان بلیک با کپسول آتش‌نشانی از خانه بیرون دویده و سعی کرده کف ضخیمی را به‌طرف شعله‌ها بپاشد.» آقای ایوان بلیک در خانه سمت چپی ما ساکن است. برخی وقت‌ها به اتفاق بابا به ماهیگیری می‌روند. نمی‌دانم آیا پدر و مادرم با چشمان خودشان آقای ایوان را دیده بودند که کپسول به‌دست به‌طرف بدن در حال سوختن من می‌دویده یا اینکه شاید بعداً حقایق را کنار هم گذاشته باشند و وقتی آقای ایوان را کپسول به‌دست آن‌جا کنار بدن پوشیده از کف من دیده بودند، به چنین نتیجه‌ای رسیده باشند.

مامان می‌گوید حتی تا آن‌موقع که آمبولانس از راه رسید، باز درخت داشت دود می‌کرد و دود هم‌چنان از بدنم بلند بود. بیهوش افتاده بودم؛ بر آنان معلوم نبود از استنشاق دود بوده است یا اینکه در اثر شوک‌زدگی چنین می‌باشد. مطمئن نبودند زنده بمانم، اما به‌کمک معجزه کوچکی از آن مرحله گذشتم.

دکتر کوهن چنین اظهار می‌کند که خدایی اتفاقی خارق‌العاده و مثل یک معجزه در حقم رخ نداده است؟

به گمانم این دکترها اعتقادی به معجزه نداشتند. فکر می‌کردم دانشمند محسوب می‌شوند. چیراگ حتی هنوز دکتر هم نیست - می‌خواهد یک روزی دکتر باشد - اما قطعاً هیچ‌وقت اتفاقی که برایم افتاده را معجزه نمی‌نامد. در عوض، لابد دربارهٔ اصول علمی زیربنایی نحوهٔ زنده‌ماندنم توضیحاتی را ارائه می‌داد.

کاش به‌جای این دکتر کوهن، چیراگ می‌توانست اینجا کنارم باشد. چیراگ هیچ‌وقت مثل این دکتر کوهن به من نمی‌گفت باید خدا را شکر کنم. نمی‌خواهم چیراگ - آن قهرمان دوی دبیرستانی - اینجا کنارم باشد، بلکه چیراگ را به این دلیل می‌خواهم که دیگر به مردی بیست ساله تبدیل شده است و آن قدری از پزشکی سر رشته دارد که بتواند وضعیت پزشکی‌ام را توضیح بدهد. چشمانم را می‌بندم و چیراگ را با رویوش سفید دکتري در ذهنم مجسم می‌کنم که باز این دکتر کوهن چنین بلغور می‌کند: «می‌دونی چه قدر خوش‌شانسی؟»

چند ساعتی پس از بیداری‌ام، دردم شروع می‌شود. درواقع، هر نوع دارویی که برای رفع این وضعیت برایم تجویز کرده‌اند، فایده‌ای نداشته است و اثرش خیلی زود از بین می‌رود.

وقتی درد را حس می‌کنم، نفسم به شماره می‌افتد. شاید نتوانم به خاطر آورم که سوختن چه حسی داشت - شاید بدنم سریعاً وارد حالت شوک شده باشد به‌همین خاطر نتوانستم عملاً درد را حس کنم - اما مگر بدتر از این وضعیت هم می‌توانست برایم پیش بیاید؟

خبر نداشتم یک چنین دردی هم وجود دارد. دکتر کوهن می‌گوید که بدن در حقیقت نمی‌تواند درد را به خاطر بیاورد. وی با لب‌خندی کنایه‌آمیز اضافه می‌کند که به‌همین خاطر زنان می‌توانند بیش از یک‌بار زایمان کنند. حتی اگر در بهترین وضعیت به سر ببرم، قادر نیستم به چنین لطیفهٔ بی‌مزه‌ای بخندم و حالا هم که دیگر تصور اینکه دوباره بخندم برایم محال گردیده است.

در هر صورت، حرف‌هایش را باور ندارم. این دکتر هیچ وقت چنین دردی را تحمل نکرده است. خبر ندارد که دارد درباره چه اتفاقی حرف می‌زند. هیچگاه این وضعیت از خاطرم نخواهد رفت: حس و حالی که در پهلویم دارم، انگار که یک عالم سوزن را در یک آن به یک‌باره در آنجا فرو برده باشند؛ دست چپم، که هر وقت تلاش دارم کوچک‌ترین تکانی به آن بدهم، جیغ اعتراض سرمی‌دهد. اشک‌هایم دیدگان را تیره و تار می‌کنند، اما گریه کردن خیلی درد دارد. گریه کردن برای چیزهایی که حس می‌کنم کافی به نظر نمی‌آید. خداجانم، اگر این دردی که دارم می‌کشم به گفته آنان در حدی است که دیگر نیازی به بیهوشی عمیق ندارد، پس وقتی بیهوشی عمیق را برایم تجویز کرده بودند، در چه حدی بوده است؟

صدای دکتر کوهن در حال تجویز آرام‌بخش می‌آید، صدای نصب سرنگی را درون سرم می‌شنوم. تصور همیشه بر این بود که آرام‌بخش فقط مربوط به سالخوردگان و افراد در حال مرگ است. اما این‌طور که معلوم است، برای ما بیماران سوختگی هم تجویز می‌کنند.

و آن‌گاه، به محض دریافت آرام‌بخش، درد آرام می‌شود. دوباره نفسم به شماره می‌افتد، ولی این مرتبه به‌خاطر راحت شدن از درد است.



دنیا با این میدان دید محدودی که پیدا کرده‌ام، به قدر کافی عجیب و غریب شده است - مملو از صداهایی که نمی‌دانم مال چه کسانی است و نمی‌توانم چهره‌های مربوطه را با این صداها مرتبط سازم - اما چند روز بعد، درمی‌یابم که با وجود این ابهامی که مَسکن‌های درد برایم به بار آورده‌اند، عجیب‌تر هم شده است. انگار روی پنبه راه می‌روم. نه اینکه در واقعیت از روی چیزی عبور کرده باشم: به این دلیل که از وقتی بیدار شدم، از این تخت بلند نشده بودم.

اولین دفعه‌ای که یک پرستار سر می‌رسد تا نواحی سوختگی درجه دوی مربوط به بازوی چپ و پهلویم را پمادمالی نماید، اصلاً نمی‌فهمم چه کاری در جریان است؛ مگر

زمانی که روکش خیلی نازک را از روی بدنم پس می‌زند. به‌این دلیل که دقیقاً غیر از نقطهٔ مقابل چشمانم، قادر نیستم جای دیگری را رؤیت نمایم، اصلاً نمی‌دانم والدینم در اتاق حضور دارند یا خیر.

احساس شرم مرا فراگرفته است. من همان دختری بودم که از کندن لباس‌هایم در رختکن جلوی دوستانم و بچه‌های هم‌گروهی نفرت داشتم. و آن آدم‌ها همگی مرا خوب می‌شناختند.

حواسم به دست پرستار است که لمسم می‌کند، اما حس می‌کنم خیلی دور است، مثل اتفاقی که ساعت‌ها قبل پیش آمده باشد. حس سرما از ستون فقراتم بالا می‌رود و سعی می‌کنم به خود بلرزم، اما بدنم یاری نمی‌کند.

همیشه تصورم بر این بود که پماد باید تسکین‌دهنده باشد، اما عملاً باعث درد و سوزش است. با دست راستم، دکمه‌ای را که برای تزریق آرام‌بخش به داخل سرم و به درون رگ‌هایم تعبیه شده فشار می‌دهم، اما به گمانم اصلاً داروی مُسکنی روی کرهٔ زمین پیدا نمی‌شود که بتواند با قدرت کافی این درد را از بین ببرد. به‌سختی سعی دارم روی مسئلهٔ دیگری تمرکز کنم، دقیقاً همان‌گونه که برای دوندگی‌ام انجام می‌دادم. وقتی پرستاران مشغول تعویض باندپیچی‌هایم هستند، چشمانم را می‌بندم و تصور می‌کنم که با وجود این همه اتفاقات، هنوز می‌توانم در جشن مدرسه حاضر شوم. وقتی پماد را بر روی نواحی سوختگی‌ام می‌مالند، متوجه می‌شوم که لب‌هایم فقط دچار سوختگی درجهٔ یک شده بودند و تا روزی که دیگر تجویز بیهوشی عمیق برداشته شد، تا حدود زیادی بهبود یافته بودند. به غیر از ترک‌های لبم به دلیل تشنگی طولانی یا نبود نرم‌کنندهٔ لب، مشکل دیگری ندارند و در وضعیت خوبی به سر می‌برند.

متخصصین فیزیوتراپی وارد اتاقم می‌شوند تا دست و پاهایم را به تمام جهات حرکت دهند تا از ایجاد زخم بستر و خشکی مفاصلم جلوگیری شود. دکترها زمانی که گمان می‌برند در خواب به سر می‌برم به اتاقم می‌آیند و گروهی از دانشجویان پزشکی

هم به دنبالشان روانه‌اند. درحالی‌که مشغول پیچ دربارهٔ مورد خاص پزشکی من هستند، به حرف‌هایشان گوش می‌دهم.

احساس به‌خصوصی ندارم. حس می‌کنم گرفتار شده‌ام. دلم می‌خواهد همهٔ این لوله‌ها و سیم‌ها را از بدنم جدا کنم، از این تخت بیرون بجهم، کتانی‌هایم را به پا کنم، سریع وارد راهرو شوم، از پله‌ها پایین بروم و از در بیرون بپریم. وقتی خوابم، خوابِ دوندگی دورتادور مسیر مخصوص پشت مدرسه‌مان را می‌بینیم، در خواب می‌بینم که هر مسابقه‌ای که شرکت می‌کنم با برد تماش می‌کنم، خواب می‌بینم که در مسابقه تا کندهٔ درخت از چیراگ جلو می‌زنم. در رؤیاهایم، برخورد باد به صورتم را حس می‌کنم.

وقتی می‌خواهم ماسک را عوض می‌کنند. وقتی بیدارم هیچگاه به صورتم نزدیک نمی‌شوند. از قرار معلوم، سوختگی با آتش‌سوزیِ برق خیلی بدتر و سریع‌تر از آتش‌سوزی‌های معمول رخ می‌دهد.

آنچه واضح است، آتش‌سوزی با برق به‌قدری قوی است که حتی باران هم نمی‌تواند جلوی شعله‌های آن را بگیرد. برای من تعریف کرده‌اند که آتش‌سوزی به‌قدری شدید بود که رنگ شعله‌ها آبی دیده می‌شد. و درنهایت حاضرین به من اطلاع داده‌اند که سوختگی طرف چپ صورتم از نوع درجهٔ دو نبوده است. زمانی که جویا می‌شوم آیا از نوع سوختگی‌های درجهٔ سه است یا نه، جواب منفی می‌دهند، اما اشاره‌ای به سوختگی درجهٔ چهار هم ندارند. با خود می‌گویم احتمالاً سوختگی صورتم خیلی بد نیست به‌این‌خاطر که عملاً به‌اندازهٔ پهلوهاییم درد ندارد.

هر روز از هر که بشود - دکتري، پرستاری، پدر و مادری - می‌پرسم کی می‌توانم بدون باندپیچی صورت باشم؟ کی خوب خواهیم شد؟ هیچگاه پاسخ صریحی به من نمی‌دهند و هرباری که مخاطبم از پاسخ به این پرسش طفره می‌رود، چرخهٔ دلهرهٔ شدید دورتادور قفسهٔ سینه را به حالت خفقان محاصره می‌کند و درواقع گمان می‌کنم معجزهٔ واقعی این است که دنده‌هایم از این فشار خرد و خمیر نشده‌اند. می‌پرسم تا به حال سرنا و چیراگ به دیدنم آمده‌اند، اما حاضرین می‌گویند تنها خانوادهٔ درجهٔ یک اجازهٔ ملاقات

دارند. هنوز توی باغ نیستیم. مادرم قول داده است که به آن‌ها زنگ بزند و بگوید دلم برایشان تنگ شده است. هنوز کلماتم به‌قدری نجویده ادا می‌شود که اگر خودم با آن‌ها تماس بگیرم، قطعاً نمی‌توانند کلمه‌ای از آن سردرآورند. درهرحال، اگر هم می‌شد تماس گرفت اصلاً اجازه استفاده از تلفن همراه در این بخش از بیمارستان وجود ندارد.

دستِ آخر پدرم شخصاً واقعیت ماجرا را برایم بازگو می‌کند. نصف شبی بیدار می‌شوم و برای اولین بار خدمهٔ دکترها و کارورزان و همهٔ آدم‌های دیگر در اتاقم جمع نیستند، فقط یک نفر حضور دارد. متوجه صدای نفس‌هایش می‌شوم. صدای نوک مدادش در حال نوشتن روی کاغذ به‌گوش می‌رسد؛ پس نتیجه می‌گیرم که طبیعتاً خواب نیست. احتمالاً دارد جدول حل می‌کند.

در تاریکی صدا می‌زنم: «بابایی؟»

جواب می‌دهد: «من اینجا، عزیزم.» صدای کشیده‌شدن صندلی‌اش روی کف‌پوش پلاستیکی به‌گوش می‌رسد. دارد صندلی را به‌طرف راست تخته می‌کشد تا آنجا بنشیند. به‌جای اینکه بایستد و صورتش را بالای صورت من نگه دارد، در حالت نشسته باقی‌مانده است و در نتیجه قادر به رؤیت او نیستیم.

برای بار هزارم می‌پرسم: «کی می‌تونم این باندها رو بردارم؟ کی خوب می‌شم؟» با وجود این ماسک روی صورت، در ادای کلمات خیلی بهتر شده‌ام، اما هنوز به‌کندی آن‌ها را تلفظ می‌کنم.

آنقدر پدرم سکوتش را طول می‌دهد که گمان می‌برم شاید خوابش برده باشد. اما بالاخره به‌حرف می‌آید: «صورتت هیچ‌وقت قرار نیست خوب بشه.»

چه حرف بی‌سروته‌ی. همهٔ جراحات بالاخره باید یک زمانی خوب بشوند، مگر این‌طور نیست؟ اگر صورتم خوب نمی‌شود، پس در این بیمارستان چه می‌کنم؟ مدرس علوم کلاس هفتم دبیرستان درمورد جملات شرطی «اگر-آن‌گاه» به ما درس داده بود و همیشه به این‌خاطر که براساس منطق تنظیم شده‌اند از این‌دسته جملات خوشم

می‌آمد. از این‌رو، به یقین منطقی‌ترین سؤال را از پدرم جويا می‌شوم: «اگه قرار نیست هیچ‌وقت خوب بشم، یعنی دارم می‌میرم، درسته؟» کلمات را به‌سختی با وجود این بغضی که گلویم را فشرده است، ادا می‌کنم.

«نه عزیزم، فقط مسئله اینه که این سوختگی‌ها...»

جواب می‌دهم: «می‌دونم» و به‌سختی کلمات را از زیر این باندپیچی‌هایی که دارم ادا می‌کنم: «قبلاً صددفعه این حرف‌ها رو شنیدم. خیلی بدجورن، بدتر از سوختگی پهلویم. یعنی پیوند پوست می‌خواد؟» درمورد پیوند پوست در کلاس زیست‌شناسی اول دبیرستانم مطالبی آمده است. در سوختگی درجه سه، پزشکان پوست سالم ناحیه‌ای از بدن انسان را برمی‌دارند و بر روی ناحیه دچار سوختگی می‌گسترانند.

پدرم دستم را می‌فشارد و می‌گوید: «صورتت فقط نسوخته. صورتت...» حرفش را می‌خورد. آه عمیقی می‌کشد. هنگام حرف‌زدن صدایش دچار لرزش می‌شود. «یه قسمت صورتت هست که کامل از بین رفته.»

از بین رفته! چنین عبارتی را نباید درباره موضوعات بیمارستانی به‌کار برد. معمولاً عبارت از بین رفته را برای ویرانی روستاهای سر راه طوفان به‌کار می‌برند. برای ساختمان‌های بمباران شده. برای کشتی‌های غرق‌شده در اعماق دریا. عبارت از بین رفته در این مقیاس کوچک از صورت یک نفر کاربردی ندارد.

بابا حرفش را چنین ادامه می‌دهد: «بینی‌ت، گونه چپ‌ت، قسمت‌های زیادی از چونه‌ت. بافت دندت توی آتش‌سوزی کاملاً مُرده.»

از بین رفته! کاملاً مرده! انگار هیچ‌وقت چنین کلماتی به‌گوشم نخورده باشد. منظورش را متوجه نمی‌شوم. چطور می‌شود که بخش‌هایی از صورت آدم بمیرد؟

«پوست مرده، ماهیچه، استخوان - دکترها مجبور شدن همه رو بردارن.» حتماً زمانی بوده که برایم بیهوشی عمیق را تجویز کرده بودند. لابد قادر نبوده‌اند درد را به‌طریق دیگری تسکین دهند. «حالا صورتت رو با یه نوع گاز باندپیچی استریل مخصوص پوشوندن، که یه نوع جایگزین موقته...»

وسط حرفش می‌پریم: «یه قسمت صورتم دیگه نیست؟» چطور چنین چیزی ممکن است؟ این گاز باندپیچی که دور صورتم پیچیده‌اند، دقیقاً چیست؟

پدرم هیچ حرفی نمی‌زند. نفسش بریده‌بریده شده است. دارد گریه می‌کند. گمان نمی‌کنم هیچگاه شاهد گریه پدرم بوده باشم. البته، می‌توانم بگویم هنوز هم عملاً شاهد گریه کردنش نیستیم، فقط صدایش به گوشم می‌رسد.

آتش‌سوزی با برق خیلی داغ‌تر و سریع‌تر از آتش‌سوزی از نوع معمول است. چه حقیقت عجیب و غریبی که فکر کنیم هرچه آتش داغ‌تر بشود، رنگش رو به آبی می‌رود. اصولاً رنگ آبی به خلیج سرد، آسمان خنک بعد از ظهر، رنگ لب‌ها و نوک انگشتان یخ زده مربوط می‌شود. قادر نیستم نمونه داغی از رنگ آبی را در نظر آورم.

به گمانم، اگر می‌شد به خاطر آورم آتش گرفتن چه حسی دارد، آن‌گاه درک گفته‌های پدرم کار آسان‌تری می‌بود، اما ذهنم کاملاً عاری از این خاطرات است. شاید قبل از اینکه چنین اتفاقی بیفتد، از حالت هوشیاری خودم خارج شده بودم. یا شاید مغز این کار را برای ما انجام می‌دهد؛ یعنی سبب به‌وجود آمدن نوعی فراموشی اختیاری می‌شود تا نتوانیم وحشتناک‌ترین لحظه زندگی‌مان را به خاطر آوریم. اما کاش امکان به خاطر سپردن قسمتی از آن اتفاق برایم مهیا می‌بود. به این خاطر که در حال حاضر هیچ قسمت از حرف‌های پدرم به نظر حقیقت ندارد. هیچ‌کدام از این حرف‌ها با آن اتفاقی که برایم افتاده است، سنخیتی ندارد.

«یعنی تمام صورتم همه‌شون توی آتیش آب شدن، معنی حرف‌ها اینه بابا؟» چشمانم را می‌بندم و سعی می‌کنم این وضعیت را مجسم نمایم. به یک فیلم، داستان تخیلی، یا داستان ترسناکی می‌ماند.

با صدای بمی می‌گوید: «آره، می‌شه گفت.» صدلی دوباره روی کفپوش کشیده می‌شود و صدای آن به گوش می‌رسد. پدرم برمی‌خیزد: «می‌رم برات دستمال بیارم.»

«برای چی؟»

«داری گریه می‌کنی.» بغضی را درون گلویم حس کرده بودم، اما متوجه اشک‌ها نشدم و حدسم این است که احساس آبریزش بینی هم نداشتم چون دیگر بینی‌ای نداشتم که دچار آبریزش شود.

خداجانم. دیگر بینی ندارم. بغض از گلویم بالا می‌رود تا جایی که به گمانم الان است که خفه شوم.

حالا پدرم در میدان دیدم آمده است و با احتیاط دستمالی را روی چشمانم فشار می‌دهد. اشک‌هایی را که زیر باندپیچی‌هایم رخنه کرده بودند و از صورتم به پایین سرازیر شده بودند، حس نکرده بودم و حالا هم فشار تماس دست پدرم را حس نمی‌کنم. «چرا هیچ حسی ندارم؟»

«بافت صورتت مُرده، عزیزم. هیچی رو نمی‌تونی حس کنی.»

حدس می‌زنم این گفته توضیحی باشد بر آنکه چرا صورتم کم‌تر از پهلویم درد می‌کند. ولی هنوز متوجه نشده‌ام. چطوری ممکن است بینی نداشته باشم، گونه‌هایم و چانه‌ام را نداشته باشم؟ اینکه اصلاً ممکن نیست. باید یک قسمتی از صورتم باقی‌مانده باشد. جایی که قبلاً بینی‌ام بوده نمی‌تواند فقط یک گودی سیاه بزرگ مانده باشد، یعنی می‌شود؟

نور صورتی از خلال پنجره‌ها کم‌کم سرازیر می‌شود. بیرون، آفتاب دیگر از میان این مه درآمده است.

نور کمی است، اما کافی است. با این صورتی که این‌گونه باندپیچی شده است، دیگر چیز زیادی برای تماشا کردن نمانده است، اما لازم است نگاه کنم. گمان نکنم بتوانم باور کنم مگر تا زمانی که خودم با چشم‌هایم صورتم را ببینم. به این خاطر نیست که فکر می‌کنم بابا دارد دروغ تحویلیم می‌دهد - فقط به این دلیل که درواقع ذهنم نمی‌تواند این وضعیت را هضم کند و تصویر آن نمی‌تواند برایم شکل بگیرد.

با ملایمت التماس می‌کنم: «باید خودم رو ببینم. تو رو خدا.»

پدرم به علامت موافقت سرش را تکان می‌دهد و بعد از نظرم می‌رود. یک‌آن، گمان می‌کنم رفته تا دکتری یا پرستاری با خود بیاورد و به آن‌ها اصرار کند تا دوز آرام‌بخشم را بیش‌تر کنند و دوباره بخوابم. شاید امید دارد پس از بیدار شدن از خواب، چیزی از این قضیه در خاطرم نمانده باشد، یا اینکه فکر کنم فقط خواب دیده‌ام. از خواب هم آن‌طرف‌تر است. درواقع، برای خودش کابوسی است. چراکه در دنیای واقعی، چیزی شبیه به دختری بی‌چهره وجود خارجی ندارد.

خیلی متعجب می‌شوم وقتی بابا آینه به‌دست بازمی‌گردد، یک نوع آینه است که در روشویی کار می‌گذارند تا بتوانیم آرایشمان را انجام دهیم. صبر می‌کنم تا آینه را بالای سر و مقابل صورتم قرار دهد تا بتوانم تصویر خودم را ببینم.

دورتادور سرم باندپیچی دارد، اما می‌توانم ببینم جای بینی‌ام به‌جای برآمدگی به‌شکل یک بشقاب پهن درآمده است. صورتم درست پایین‌تر از لب پایینی‌ام دچار فرورفتگی شده است - گاز استریل در ناحیهٔ همیشگی چانه‌ام به درون فرو رفته است انگار با تبر استخوان چانه را کنده باشند و دیگر چیزی به غیر از یک فضای خالی بین دهانم و گردنم دیده نمی‌شود.

چرخهٔ دلهرهٔ شدید دورتادور قفسهٔ سینه‌ام را محکم‌تر از قبل احاطه کرده است. هیچگاه چیزی به این زشتی ندیده بودم. به یک هیولای ناقص‌الخلقه، یک موجود فضایی، یک موجود عجیب‌وغریب در یکی از فیلم‌های علمی-تخیلی تبدیل شده‌ام. همان غول بیابانی قصه‌های عبرت‌آموزی هستم که پدر و مادرها برای بچه‌هایشان تعریف می‌کنند و آن‌ها را از ترس به‌گریه می‌اندازند.

در گلویم احساس خفگی می‌کنم و هم‌زمان چشمانم - یعنی تنها قسمت‌هایی از صورتم که هنوز می‌توانم تشخیص بدهم - از اشک پر می‌شوند. چه بر سر دختری می‌آید که بدنش از بین رفته باشد؟ یعنی تا ابد باید پاشکست بیمارستان باشد، مثل غول قصه‌ها که در برجی زندانی است؟ یعنی به مدرسه بازمی‌گردد، انگشت‌نمای همگان می‌شود، خیره نگاهش می‌کنند و پشت‌سرش حرف می‌زنند؟ یعنی نامزدش...؟ خدای

من، نامزدم چه می‌شود؟ چیراگ که نمی‌تواند مرا در این وضعیت ببیند. چیراگ هرگز نباید مرا در این وضعیت ببیند. آیا چیراگ اصلاً در جریان وضعیت من هست؟ پدر و مادرم چه چیزهایی را به او گفته‌اند؟ کاش هیچ‌وقت از مامان قول نمی‌گرفتم که حتماً به او زنگ بزند. تپش قلبم شدیدتر و بلندتر می‌شود؛ آن قدر که می‌خواهم گوش‌هایم را بگیرم تا صدایش را نشنوم.

قبل از اینکه پدرم اتاق را ترک کند، درخواست می‌کنم آینه را طرف راست تختم بگذارد. می‌خواهم در تیررس بازویم باشد تا هرگاه لازم بود بتوانم آن را بردارم و به خودم یادآوری کنم در اشتباه بوده‌ام: پس چیزی مثل دختر بی‌چهره هم در دنیای واقعیت وجود دارد.

قسمت چهارم

با صدای قدم‌هایی از خواب بیدار می‌شوم و صدایی که نمی‌توانم تشخیص بدهم بلند می‌گوید: «صبح به خیر!»

چشمانم را باز می‌کنم و زیر لب می‌گویم: «بخش سوختگی که جای این‌همه خوشحالی و سرخوشی نیست.» فکر نمی‌کنم گوینده که نمی‌دانم کیست حرفم را شنیده باشد، یا اینکه اصلاً اهمیتی بدهد.

دوز آرام‌بخشم را کم کرده‌اند. حالا دیگر هیچ‌چیز مثل قبل با ملایمت پیش نمی‌رود. آن صدا به صحبت خود ادامه می‌دهد، انگار که با اشتیاق سلامش کرده باشم و ساعت‌ها قبل مثل او از خواب بیدار شده باشم: «من مارنی‌ام.» باورم نمی‌شود که یک وقتی آدمی سحرخیز بودم. «من فیزیوتراپ‌تم.»

پاسخ می‌دهم: «من فیزیوتراپ‌های زیادی دارم.» و به خیل کارکنانی فکر می‌کنم که هر روز به اتاقم رفت‌وآمد دارند، کنار تختم می‌ایستند تا دست و پاهایم را حرکت دهند و اطمینان حاصل کنند که ماهیچه‌ها دچار تحلیل نخواهد شد و پوستم حین بهبود بر جای خشک نمی‌شود.

سریعاً می‌گوید: «البته می‌زی، ولی من قراره باهات کار کنم... آخ!» و حرفش را می‌خورد.

شتاب‌زده می‌پرسم: «چی شده؟»

می‌گوید: «تازه متوجه شدم اسم‌های ما چه‌قدر شبیه همدیگه‌ست. می‌زی و مارنی. فقط یه حرف فرق دارن.»

حرفش را چنین تصحیح می‌کنم: «دو حرف» این زن مثلاً فکر می‌کند کدام شخصیت مهم است؟ حق ندارد بیاید اینجا و با این صدای رسا و لحن شادی که دارد با من حرف بزند.

مگر خبر نداری چه اتفاقی بر سرم آمد؟ نمی‌بینی چه شکلی شده‌ام؟ چشمانم را روی هم می‌گذارم. آینه دم دستم است، اما لازم نیست به آینه نگاه کنم. تصویر دیشبی که به‌چشمم آمد در مغزم نقش بسته است. سعی می‌کنم بغضِ گلویم را فروبرم، اما به گمانم تا ابد جا خوش کرده باشد.

هنوز چهرهٔ مارنی به‌چشم نیامده است، اما حس می‌کنم دقیقاً بدانم چه قیافه‌ای دارد. احتمالاً موهای طلایی و براقش را دم‌اسبی بسته است، پوستی برنزه و گونه‌هایی سرخ دارد و به لب‌هایش برق لب زده است. شرط می‌بندم یک روزی از آن دخترهای تشویق‌کنندهٔ ورزشی در دبیرستانشان بوده است. شاید الان هم از آن توپ‌های منگوله‌ای قبلی خود برای تشویق بیمارانش استفاده می‌کند. نمی‌دانم امکانش هست درخواست کنم یک آدم کم‌انرژی‌تر به‌جای این آدم شاد و خوشحال برای انجام کارهایم بیاید یا نه.

در همان حین، یک زن آمریکایی-آفریقایی تبار با زیبایی خیره‌کننده‌ای به میدان دیدم می‌لغزد. به‌جای موهای طلایی و موج، دارای موهای فرفری خیلی حجیمی به‌سبک آفریقایی است و وقتی لبانش به خنده باز می‌شوند، دندان‌های سفید و براقش تا حدودی نامرتب نمایان می‌شوند، انگار که قصد ارتودنسی دندان‌هایش را نداشته تا مبدا قیافهٔ خیلی عالی و بی‌نقصی پیدا کند.

«اول بیا از نشستن روی تخت‌خواب شروع کنیم، باشه؟»

با کم‌رویی پاسخ می‌دهم: «فکر نکنم بتونم.» عملاً از قبلِ سانه‌ام دیگر فرصتی برای نشستن پیش نیامد.

مارنی محکم می‌گوید: «می‌تونی. فقط بار اول به کمک نیاز داری.»

کاش می‌شد مثل سابق سرم را تکان دهم. فایدهٔ این کارها چیست؟ برای هیچ‌کسی مهم نیست که بتوانم بنشینم یا نه؟ دختری که فاقد چهره است نیازی به این طرف و آن‌طرف رفتن ندارد. احتمالاً بقیهٔ عمرم را در رختخواب سر کنم؛ درحالی‌که پرده‌های اتاق کشیده‌شده و درب هم قفل است. مخفی از دیدگان کل جهانیان، مانند راپانزل که در برج خودش اسیر و تنها مانده است.

اما ظاهراً مارنی اهمیتی به بی‌فایده‌گی این کارها نمی‌دهد، به‌این‌دلیل که نزدیک‌تر می‌آید و دکمهٔ کنار تخت را فشار می‌دهد تا تخت شروع به تغییر وضعیت تا شدن نماید. به‌سمت من خم می‌شود و بازوان بلندش را به دور من حلقه می‌کند و حین تاشدگی تخت، مرا به حالت بی‌حرکت نگه می‌دارد تا بدنم نیز تحت خمیدگی چهل‌وپنج درجه‌ای به‌جای وضعیت درازکش به‌پشت قرار بگیرد. در این وضعیت فقط قادر به رؤیت دیوار مقابل خود هستم.

دیوار برخلاف رنگ آبی چسبناک سقف، به رنگ سفید درآمده است و یک نفر عکس‌هایم را با نوارچسب بر روی آن چسبانده است. عکس‌های من و پدر و مادرم، عکس‌های من و سرنّا، عکس‌های من و چیراگ. یعنی کدام آدمی عکس‌ها را آن‌جا نصب کرده و چرا چنین کرده است؟

مارنی با بازوی دیگرش، ملافه را کنار می‌زند و پاهایم را نمایان می‌کند. بازوی دیگرش همچنان به دور من بی‌حرکت مانده است. «حالا پاهات رو از کنارهٔ تخت آویزون کن و تاب بده.»

چرخهٔ دلهرهٔ شدیدی راهش را دورتادور قفسهٔ سینه‌ام پیدا می‌کند. حس می‌کنم گاز پانسمانی که به دور سرم پیچیده‌اند از جنس شیشه است و با حرکت خیلی سریع من دچار شکستگی خواهد شد و مابقی صورتم هم با آن فرو خواهد ریخت.

لجوجانه می‌گویم: «قرار نیست من حرکت کنم.» نمی‌خواهم حرکت کنم.

«عزیزم، اگه قرار نبود حرکت کنی من اینجا نبودم.»

«شاید بهتر باشه صبر کنیم تا بابام برگرده.»

«بابات چند ساعت پیش رفت خونه.»

نمی‌توانم این حرف را باور کنم. یعنی پدرم نخواستہ وقتی بیدار شدم اینجا حضور داشته باشد، آن‌هم به‌خاطر آن حرف‌هایی که شب قبل برایم بازگو کرد؟ شاید به‌خاطر التیام از چنین گفت‌وگویی اندکی زمان می‌خواهد.

«شاید بهتر باشه اول با دکترها حرف بزنیم.»

او پاسخ می‌دهد: «دکترها خودشون به من گفتن که باهات کار کنم، بچه‌جان.»

«اما صورتم...» حرفم را قطع می‌کنم. یعنی از قضیه صورتم به کلی باخبر است یا نه؟ خیلی‌ها هستند که تمام‌وقت به اتاقم رفت‌وآمد دارند. باور نمی‌کنم تک‌تک آن‌ها از کلیه جزئیات باخبر بوده باشند. هشت ساعت بیش‌تر نیست که خودم باخبر شده‌ام.

گذشته از این‌ها، لازم نبود این وضعیت به گوش دیگران برسد، البته به‌غیر از خودم. همه به‌راحتی می‌توانند صرفاً با رؤیت من به این موضوع پی ببرند. تا آخر عمرم، هر تنابنده‌ای فقط با رؤیت من از این امر باخبر خواهد شد. مثلاً غریبه‌ها، معلمانم، دوستانم سرنا و چیراگ.

بغض دوباره از گلویم بالا می‌آید. نمی‌خواهم گریه کنم، به‌خصوص جلوی این زن زیبای سرخوش و خوشحال که احتمالاً یک روز هم در زندگی‌اش تجربه احساس زشتی را تحمل نکرده است. برای چه این دکترها این آدم را برایم تعیین کرده‌اند؟ شاید احتمالاً یک نفر به‌فکرش رسیده باشد که آزمایش اجتماعی جالبی از قبال آن به‌دست خواهد آمد: مثلاً شاید با خودش گفته باشد، اکنون بررسی می‌کنیم که این ناقص‌الخلقه هنگام کار با زیباترین زن دنیا چه واکنشی از خود نشان می‌دهد.

مارنی می‌گوید: «میزی، می‌دونم دارم چی کار می‌کنم.» و فقط یک‌آن از حالت سرخوشی‌اش جدی‌تر به نظر می‌آید.

می‌توانم به جرأت تأیید کنم مارنی زنی است که پاسخ «نه» در کارش جایی ندارد. آدمی است که آن‌قدر اینجا می‌ماند تا هرکاری را که می‌گوید به انجام رسانم. این

مطلب را از لحن حرف‌هایش متوجه می‌شوم؛ به این دلیل که من هم همیشه این لجبازی‌ها را از خود نشان داده‌ام. بنابراین با حرفش موافقت می‌کنم: «باشه.» شاید هرچه زودتر به حرفش گوش کنم، زودتر پی کارش برود.

مارنی دستور می‌دهد: «زود باش، عزیزم. تابشون بده.»

خودم می‌دانم که قادرم پاهایم را حرکت دهم. همان روزی که از بیهوشی عمیق درآمدم، عملاً مشغول دوی سرعت بودم.

مارنی حرکت بالاتنه‌ام را هدایت می‌کند و بالاتنه را در جهت چرخش پاهایم می‌چرخاند. به ماهیچه‌های شکم خود و نحوه عملکردشان حین دوندگی می‌اندیشم. با وجود گذشت این همه مدت، هنوز هم می‌توانند بالاتنه‌ام را به حالت قائم نگه دارند، مگر نه؟ پوست سفت‌شده پهلوی چپم در پاسخ به این تغییر وضعیت بدنم به جیغ اعتراضی می‌افتد.

مارنی با غرور می‌گوید: «بفرما! دیدی تونستی؟» بازوان خود را از روی بالاتنه‌ام پایین می‌برد و فقط دست‌هایم را می‌گیرد. پاهایم بر روی کناره تخت آویزان است و مثل بچه کوچولویی به جلو و عقب تابشان می‌دهم. «آفرین عزیزم.»

«فکر نکنم در اون حد به من نزدیک باشی که بتونی بهم بگی عزیزم.»

مارنی با خنده می‌گوید: «شاید الان این‌طوری باشه، ولی قراره باهم صمیمی بشیم.»

«جدی؟»

مارنی سرش را به‌نشانه تأیید تکان می‌دهد. «بله. قراره زمان زیادی رو باهم بگذرونیم.»

دستانم را رها می‌کند و به‌طرف زمین خم می‌شود و به این ترتیب لحظه‌ای از میدان دیدم ناپدید می‌گردد. از این طرف به آن طرف سبک‌سرانه تاب می‌خورم. با احتساب وزن قطعات صورتم که با جراحی برداشته بودند، اکنون به معنی واقعی کلمه یک آدم